

کدام سیاست؟

سوسن شرعیته*

در جوامع قطب‌بندی شده، یا به عبارتی دو قطبی که همه چیز و همه‌کس «یا این است و یا آن»، یا «رومی روم، یا زنگی زنگ» یعنی جامعه‌ای که وضعیت‌های متفاوت و نامتعارف را نمی‌فهمد و یا نمی‌پسندد چرا که برای شناسایی آن موقعیت هیچ ملاک و معیار روشن و مسجلی در دست ندارد، یکی از حیاتی‌ترین واکنش‌ها، زدن زیر کاسه- کوزه قطب‌ها است از طریق طرح مدام یک‌سری ستوال .
تعمیم یک عادت: پرئشش . پرئشش از هر دو قطب‌بندی کلان، از هر دو جبهه: چه جبهه حق و باطل باشد، چه کارزار دین و کفر و چه صحنه جدید و جدید، دیروز و فردا . افزودن کلمه معجزه‌آسای «کدام» در پشت هر حرف و ادعا و پیام . کدام حق و باطل؟ کدام دین و کفر؟ کدام قدیم و جدید؟ کدام دیروز و فردا؟ پروراندن ذهن شکاک و نیز وادار کردن مدعی به توضیح و پنهان نشدن پشت کلیات .
فهمیدن این مطلب که همه چیز بستگی دارد به نوع و جنس فهم، کلام و البته مدعی . و به همین ترتیب سئوالاتی چون: «از کجا معلوم که» . . . و یا اینکه «بعدهش چه؟» پادزهر جهان، فرهنگ و نگاه دوقطبی نکثر است و نکثر محصول امکان انتخاب است و پرئشش، چنین امکانی را فراهم می‌کند . پادزهر نگاه سیاه- سفیدی بینش رنگین‌کمانی است . برای خروج از وضعیت دوقطبی، شناخته‌شده‌ترین راه سراغ راه سوم رفتن است . هرگاه، در این دوگانه‌های موجود به بن‌بست می‌رسیم از راه سوم می‌شنویم . همیشه راه سومی هست که ما را از مسئولیت‌پذیرش این یا آن خلاص کند و در عین حال از ابتلا به بدی‌های این و آن مصون بدارد . اشکال راه سوم در بسیاری اوقات این است که خود مدعی راه است و خیلی زود معلوم می‌شود که سراب بوده . همه اولی‌ها و دومی‌ها نیز اسم‌راهشان را گذاشته‌اند سوم و این تصور که می‌توان با سومی نامیدن راه، خرج خود را در این کاروان و از آن جدا کرد، در بسیاری اوقات یک توهم است . این توهم که سوم یعنی نه اول و نه دوم، یا ترکیبی از آن دو و به یمن این تفکیک و آن ترکیب می‌توان در این بن‌بست از گشایشی صحبت کرد .
جامعه قطب‌بندی شده (یا به ضلع افکار عمومی و نهاد مذهب، نهاد قدرت) بلافاصله برای فهم همین راه سوم را هم سریعاً تبدیل می‌کند به یکی از قطب‌های موجود، از همان جنس و همان نوع . به همین دلیل است که اگر از همان اول وسوسه راه سوم محصول تردید بر سر دو راهی بود، حال مانده‌ایم بر سر سه‌راهی . راه سوم آب‌بانشد یا سراب، گره ما را نمی‌گشاید . این وسوسه خناس‌گشودن راه جدید را باید به کناری گذاشت و رفت سراغ خود رفتن . ما در نفس‌گام برداشتن تردید پیدا کرده‌ایم و از انتخاب سر باز می‌زنیم . تردید از سر آگاهی و از کجا سر جبهل با یک وجه اشتراک . ترس . ترس از غیبر متفرقه - یا از یکساز معلوم، که چه جوده، چه تضمینی هست . گم‌برویج حرف حسایی می‌زند: لزومی به زدن حرف جدید نیست . اول باید شرایط خلق حرف جدید را فراهم کرد . راه سوم نباید گفت . باید از امکان یک «دیگریت» حرف زد . در نتیجه قبل از معرفی راه سوم باید این سر باز زدن از انتخاب را تبدیل کرد به موقعیتی خودآگاه، ذی شعور و خودمختار . دوجور راه نرفتن است؛ یکی از سر آگاهی است و دیگری از سر ناتوانی . با یادآعداً وضعیت دوم‌ها و با وضعیت اول تبدیل کرد تا خود بنشود موضع حرکت . شعارها و پیام‌ها و حرف‌ها را در برابر هم قرار داد . مقایسه کرد و پاسخ‌ها را در برابر پرئشش‌های جدید نشانند . آدرس خوب داشتن مهم‌تر از راه است . حتی اگر نرسیم لاقل راه‌های متعددی را کشف کرده‌ایم . کار روشنگر در نتیجه فقط درافتان با قطب‌های موجود ستوالی است شخصی . به پاسخ‌هایی که به سئوالات شخصی داده می‌شود می‌توان اعتماد کرد . سئوال شخصی است هم به دلیل تاریخی هم به دلیل موقعیت امروزین ما . ما محصول بلافصل‌ان تجربه‌ای هستیم که با حضور در صحنه سیاسی‌ا نوجوانی و کودکی خارج شد . از طریق‌اندیشیدن به خود در نسبتش با دیگری، اجتماع و قدرت . خودش را از خلال دیگری تعریف کرد قبل از آنکه بفهمد خود چیست؟ سیاست را تغییر فهمید و تغییر را انقلابی و انقلاب را تخریب، در هم ریختن به قصد ساختن . امروز به یمن آن تجربه دیروزی فهمیده که فردیتش آسیب دیده بی‌آنکه میمنت‌اش در سطح توقعاتش باشد . از این رو توقعش را پایین آورده و فاشش را عقلانیت - پذیرش واقعیت و ضرورت‌های آن - گذاشته است . پذیرش محتومیت امور . مماشانات با آنچه که هست . بدبینی هم نسبت به آن که در قدرت است، چرا که همه حقیقت را نمی‌گویند و بدبینی نسبت به رقب قدرت، از آن رو که وعده می‌دهد به قصد کسب آن . در عین حال سیاست هیچ‌گاه یینچنین، همه ساخت‌های زندگی ما را دربر نگرفته بوده است . مرگ و زندگی راهم از رقم می‌زند . به تعبیر ادگار مورن، اگر مارکس در قرن نوزدهم نشان‌داد که خروجی مباحث فلسفی سیاست است امروز برعکس، خروجی مباحث فلسفی سیاست شده است فلسفه . مگر مسئله مرگ و زندگی که تا به حال به فلسفه مربوط می‌شد، حال در حوزه اختیارات سیاست نیست؟ کافی است صاحبان قدرت در دنیا دکمه‌ای را فشار دهند تا ظرف و مظروف با هم پودر شود . ما امروز با این ستوال مواجهیم: تا کجا انسان می‌تواند واقعیت را، واقعیت خود را تغییر دهد؟ ماهیت سیاست چیست؟ سیاست آیا تکنیک است؟ آیا علم است؟ (ماکیاول) آیا عمل است (کولین فرونت) آیا سلطه است؟ هدف سیاست چیست؟ حکومت‌زین است یا خوشبختی انسان . فراهم آوردن شرایط بهتر زیست است یا برقراری نظم و امنیت؟از سیاست اگر چه تعریف جامعی نمی‌شود اما ما شاید در کلی‌ترین وجه بتوان گفت سیاست قدرت است و توزیع آن . توزیع آن در میان آدم‌ها . در نتیجه سیاست نسبت انسان است با قدرت . تفاوت تلقی انسان و اجتماع . و نیز رعنائس، یعنی انسانی که انسان مدرن تلاش کردی واسطه قهر و به بحران‌های زمانه بخود بیندیشد نوع نو روویکرد را به امر اجتماعی و به خصوص به سیاست می‌توان مشاهده کرد . دلیل این فرانس به پنج قرن پیش شاید به دلیل همان شباهت آن زمانه غربی است با این زمانه شرقی ما . قرن یا این - یا آن . نه این - نه آن . هم این - هم آن . فروپاشی جهان گوتیک غربی، انشقاق در درون مسیحیت (با سقوط قسطنطنیه) و تقسیم به مسیحیت شرق و غرب(۱۴۵۳)، بحران فکری و مذهبی در مسیحیت غربی به واسطه آشنایی ناگهانی با مباحث فلسفی کلیسایک یونانی - لاتینی و ناتوانی دکماتیسیم اسکولاستیکی در پاسخگویی به این بحران، (انشعاب پروتستانتسم-۱۵۱۷) تنش رادیکال میان قدرت‌های سیاسی با دستگاه کلیسایی که در تلاش برای فراهم کردن پایه‌های استقلال خود بودند، ظهور کاپیتالیسم و جوجه اصلی این انهدام بود . نظم قدیم جهان، زندگی و اجتماع، بر پایه همدستی و هم‌دستی قدرت و مذهب، درهم رچتمت است و هر یک از این دو نهاد به‌جان خود و به جان یکدیگر افتاده‌اند . اندیشیدن به آن باید باشد که نیست، در نتیجه دغدغه اصلی نخبگان این زمانه است . دو رویکردی‌ما می‌توان مشاهده کرد: رویکردی واقعیت‌نگر، تجربه‌برگرا و نظم‌محور و دیگری حقیقت‌محور ، کمال‌گرا و تغییر نگر . اولین رویکرد با پیشفرواِلی ماکیاول (اگر چه قبل از او هم دیگری‌به شکل پراکنده در این باب صحبت کرده بودند) نقطه

عزیمت را برای هر طرح‌اندازی نو ، امر واقع می‌داند و تنها ملاک ارزیابی امر واقع را خود واقعیت . مشخصات چنین نگاهی را می‌توان اینچنین برشمرد: گزینش از میان امور و چشم پوشیدن از برخی چیزها، اداره آن چه که هست بر اساس تجربه و عمل . سیاست، پرداختن به قدرت و تلاش به منظور کسب آن معنی می‌شود و دولت، نمادین‌ترین کانون قدرت . دولتی که باید جهت برقراری نظم اجتماعی، تعادل و حکومتی مناسب ، همه همت خود را متمرکز کند . همه‌چیز از بالا تدارک دیده می‌شود و از آنجا که سیاست بر محور دولت می‌چرخد هر گونه تغییر و اصلاحی فقط از کانال او ممکن و شدنی است و ضعیف بودن دولت را، عمده‌ترین مانع رشد و توسعه می‌داند . تحقق یک دولت مقتدر در نتیجه هدف نهایی قدرت است و مهم‌ترین وسیله آن، درافتان با همه قدرت‌های موازی . (قدرت‌های موازی همچون: قبیله، مذهب، آنازشی، گروه‌های سیاسی) دولت مسئولیت جامعه را آنچنان که هست به عهده دارد به کمک مدیریت سالم و محتاطانه، دستگاه اداری کارآمد، امنیت ملی و . . . محاسن چنین رویکردی در این است که الگوسازی نمی‌کند . نگاهش علمی است چرا که گزینشی و مودی برخوردار می‌کند . ملاک، تجربه است و سیاست مبری از وجه استعالایی و قدسی . سیاست مشروعتش را از خود می‌گیرد و در یک کلام سازماندهی سیاسی را به‌طور کل بر اساس و معطوف به دولت می‌فهمد . نام‌دیگرش ، سیاست همچون علم . اما معایب این دولت محوری را می‌توان چنین برشمرد: دولت، از آنجا که سمبل قدرت است می‌شود منجی ، موجودی مستقل که مردم فقط چیزی از آنند و زیرمجموعه آن و در نتیجه منافع اجتماع با منافع شهرویار یکی پنداشته می‌شود . اتوماتیسیم و خودبه‌خودی شدن عمل سیاسی یکی دیگر از وجوه منفی چنین نگاهی است . این واقعیت است که او را پیش می‌برد، می‌هدف مشخص «اکتون» می‌شود هم نقطه عزیمت و هم چشم‌انداز سیاست . اتوماتیسیمی که خود می‌تواند سر‌منشأ نوعی بحران شود. بشر و خوشبختی او دیگر محور اصلی سیاست‌ورزی نیست بلکه نظم اجتماعی، خوب حکومت کردن تنها انگیزه قدرت‌مدار می‌شود . از همین رو گردانندگان سیاست می‌شوند یک سری تکنوکرات . همان که موسولینی می‌گفت: «همه چیز در درون دولت . هیچ چیز علیه آن .» هیچ چیز خارج از آن . انقلاب فرانسه به‌طور بنیادین این نگاه دولت‌مدار و سیاست حکومت‌محور که خوشبختی بشر را در ذیل آن دو می‌فهمید زیر سؤال برد و راه دیگری باز کرد . دومین رویکرد، نگاه اوتوپایی به سیاست یا قدرت است و توئاس مور ، هم عصر انگلیسی تبار ماکیاول ، سردمدار آن ، رویکرد اوتوپایی به‌رغم تشابهاتی با جنبش‌های مذهبی هزاره‌گرایی و موعودباور ، گمست بنیادینی را با جریانات اجتماعی قبل از خود پایه‌گذاری کرد . اوتوپا تحقق مدینه فاضله افلاطونی و یا شهر خدای مسیحی - آگوستینی بر زمین نیست . آن نباید باشدی است که نیست ، آن ناکجایی که توسط آدم‌ها و برای همه آدم‌ها، در همین دنیا و بر همین زمین باید فرض شود، کشف گردد و سپس خلق . سرزمینی برای همه آدم‌ها و به دست آنان و نه اجتماعی فقط برای مومنین . اجتماعی عادلانه، با امکانات برابر ، بی‌سلسله مراتب . نقطه عزیمت در چنین نگاهی، وضع مطلوب است و به یمن فرض کردن یک وضعیت ایده‌آل، وضع موجود را ارزیابی می‌کند . اوتوپیک به باید باشد می‌اندیشد، ملاک ارزیابی امر واقع را نه واقعیت که حقیقت می‌داند و انسان و خوشبختی آن را محور می‌گیرد و نه نظم را . او امیدوار به تغییر است . اوتوپی در نتیجه نه جادو است نه استوره . برای او واقعیت، تغییر در حال شدن است و در نتیجه می‌تواند به آن بسانده کرد . به نامیر ارنست بلوخ اوتوپیا سرچشمه حیات خود را به ناتمام بودن هستی، به هنوز نابوده آن بی‌ربوط می‌بیند . نوعی تنش هستی‌شناسانه که وظیفه خود را تمام ساختن و به اتمام رساندن آن می‌داند . (بلوخ)از محاسن نگاه اوتوپایی ؛ می‌توان رویکرد اقتادای وضع موجود را برشمرد . محتوم‌پنداشتن آنچه که هست و اندیشیدن به انسان

- چه در خلوت و چه در جلوت (شهروند) - اما اعتراضی که رویکرد اوتوپایی را تهدید می‌کند همانا برخورد فله‌ای و کلان است با واقعیت، در نظر گرفتن وجوه‌میزه شرایط و پیچیدگی‌های امر واقع، درک باواسطه زندگی و واقعیت، میل به الگوسازی و اعمال اراده‌گرایانه آن، متداول‌الشکل دیدن زندگی . . . در حسرت‌دیروز از دست رفته یا به امید فردای نیامده . رابطه‌ای مختل با اکنون . اتهام اصلی اوتوپا دوگانه است: ناشدنی است . شدنی هم باشد فاجعه به بار مسی‌آورد . (نظام‌ه‌های توتالیتر)اشکالات آن از الگو، ماکیاول‌ی و توماس مورز را شاید بتوان اینچنین خلاصه کرد: امید را می‌گیرد، دیگری امید واهی

ایجاد می‌کند . یکی همه مسئولیت را به گردن دولت می‌اندازد و او را منجی می‌خواهد و دیگری انتظار ایجاد می‌کند و منتظر موعود می‌ماند . یکی مرازندانی محتومیت امر واقع ساخته چرا که عمدتاً بر محور اکنون چرخیده و دیگری بر ماهره و ملعجه یک‌الگوی ذهنی نموده است . یکی بسنده می‌کند به امکان موجود، دیگری منکر انسان موجود است . یکی همه چیز را قدرت می‌بیند و حفظ آن از دیگری در آرزوی تخریب آن . هر دو شهروند ضعیف می‌پروراند و متوسل . متوسل به دولت یا اندادهای غیبی . توازن قدرت بین شهروند و قدرت حاکم به هم می‌ریزد و انسان را محکوم محتومیت و یا مشیت می‌سازد . ماکیاولیسیم و ایدئولوژی دولت به یمن انقلاب فرانسه زیر سؤال رفت و اوتوپیسیم هم به یمن الگوهای توتالیتر از همین رو و بنا بر همین وجوه متضاد خوب و بد، تومان است که ماکیاول را برخی آردیدخواه‌مکرات با دغدغه‌های دموکراتیک می‌دانند و برخی خادم همه دیکتاتورهای جهان . از یک‌سو مجسمه توماس مور را کمونیس‌ت‌های اتحاد شوروی ساختند و کائوتسکی او را از بنیانگذاران سوسیالیسم مدرن نامید و از سوی دیگر کلیسای کاتولیک او را قدسین نام نهاد (در سال ۱۸۸۸) و بسیاری که او را یکی از برجسته‌ترین معلمین اخلاق . طرح این قیاس البته صرفاً از آن رو است که به ما کمک می‌کند از این گروه‌ها بی‌خارج شویم و یا به امکان وضعیت‌های متفاوتی بیندیشیم . همان مایی که محصول یک ملغمه است . هم‌زیستی اشکال مختلف قدرت . سه مدل سازماندهی قدرت با یکدیگر و به موازات هم : بر محور دولت، بر محور مذهب، بر محور قبیله و در عین حال آتاریشیستی . عمده‌ترین مباحثی که حول وحوش مقروله قدرت، سیاست، دولت ملی و . . . در دهه‌های اخیر از جانب روشنفکران، فعالان سیاسی و متفکران مذهبی مطرح شده است تلاش برای فهم و نقد این وضعیت بوده است و هرکدام یکی از این محورها را آسیب اصلی و مانع عمده رشد و توسعه فهمیده است . نداشتن دولت قوی را بسیاری عامل اصلی عقب ماندگی و علت آن را وجود نهادهای موازی چون سیستم قبیلهگی دانسته‌اند . کمسروی برجسته‌ترین نمونه این تفکر است و بر همین اساس ، در آغاز به قدرت رسیدن رضاشاه از سیاست‌های او در قبال قباایل و نهاد



روحانیت استقبال می‌کند . جریانات چریکی دهه چهل و پنجاه (با گرایش مارکسیستی، چپ مذهبی، مذهبی سنتی و . . .) نیز غالباً از همین منظر (دولت‌محور) در برابر نظام شاهنشاهی ستانند: افشای قدرت، سرنگونی نهادسلطنت و باور به ضرورت کسب قدرت به منظور اعمال اصلاحات از بالا . این نگاه حتی در مورد جریانات سیاسی قانون‌گرا نیز معتبر بود: حرکت از بالا . تفاوت این جریانات البته در آن بود که قدرت را در پرتو و زیر سایه یک ایدئولوژی می‌خواستند . ایدئولوژی راهنمای عمل، شرط اعمال قدرت و کادر اصلی حکومت . غایب اصلی در این میان البته مردم بودند . نقش و جایگاه آنان تعریف شده نبود . همگی برای آنها و به نام آنها برخواستن بودند اما سهم آنها، میزان مشارکت آنها و اشکال مشارکتشان تعریف نشده بود . خیر ، فلاح و رستگاری آنها ، بهبود وضعیت زیست و کیفیت زندگی آنها وعده‌هایی بود که داده می‌شد اما معلوم نبود برای تحقق این همه، وظیفه و جایگاه خود آنها در این پروژه چیست؟ نسبت مردم و نخبگان بازم هم تعریف‌ناشده باقی می‌ماند، حتی اگر قرار بود این نخبگان در دیگر درباری‌ها و خانواده سلطنت که آوانگادهای انقلابی باشند. انقلاب ایران محصول چنین نگاهی است: ضرورت تعویض قدرت، محوریت حکومت برای پیشبرد پروژه رستگاری و خیر ، بر اساس مذهب، با تکیه بر مردم، به نام مردم و برای آنها اما بی‌مشارکت آنها . مشارکتی تعریف‌ناشده، فله‌ای و فوج وار . فریبی که می‌آمد و می‌رفت . حضور مردم طی این سال‌ها کاملاً جزر و مدی بوده و هیچ کاراکتر تعریف‌شده‌ای نداشت‌است . نسبت مردم و دولت، حوزه عملکرد هر یک، مرزهای پیدا و پنهان این دو روشن نبوده است . در نبرد چنین تعریف مشخصی از جایگاه دولت و ملت، بدیهی است که طرح اعتراضات، نارضایتی‌ها و خواسته‌ها از سوی اقشار مختلف جامعه (جوانان ، طبقات فرودست، روشنفکران ، زنان و . . .) نافرمانی، تضعیف حکومت، شنویش افکار عمومی و . . . تلقی شود و دولت قادر مطلق، کشتی نجات و موجودی که امروز و فردای مراقم خواهد‌زد . این است که در هر دو حالت، چه هنگامی که دوستش داریم و چه در زمانی که به او بدبینیم ، او راه‌همه کار

می‌دانیم . عوامل اصلی بدبختی خود، یا عوامل اصلی خوشبختی مان . دولت می‌شود همان منجی : دروغین یا صادق . دولت که شد منجی، مسئولیت، خواه‌ناخواه از دوش شهروند برداشته می‌شود . تجربیات تلخ، پرهزینه بودن مشارکت هم می‌شود مزید بر علت مسئولیت‌ناپذیری . علت مشگیری تاریخی و تقدیرزدگی بساتنی پیوند می‌خورد با عقلائیت مدرن و هر دو دست‌اندرکار این ماجرا که من شهروند دست از پا خطا نکند و بگدازم همچنان قسمت ازلی بی‌ حضور من بکنند و خرده‌نگرم و فقط غر بزیم . شهروند غر- غسو و البته پوست‌کلفت از یک عمر و سردمدار مدعی نازک‌نازنجی از سوی دیگر . ستوالی که امروز یک شهروند، انسان مدرن، انسان مومن از خود می‌پرسد این است: چگونه می‌توان با این وضعیت به سیاست یعنی مشارکت در رقم زدن سرنوشت خود فکر کرد . آیا این بین دو رویکرد مجبور به انتخاب است؟ آیا راه سومی را می‌شود متصور شد یا سراب است. اگر هیچ کدام قابل اعتماد نباشد باید مخاطبین شما؟ اگر نخواهد خانه‌نشین شودچه؟ ستوال این است: آیا مشکل ما نداشتن ملت قوی است یا نداشتن دولت قوی؟ یا اینکه این دو لازم و ملزوم‌اند؟ امروز ما امکان آن را یافته‌ایم که از این گردونه بی‌خارج شویم و یا به اشکال دیگر تجربه اجتماعی فکر کنیم . اما برای اینکه بتوان به سیاست فراخواند، یافتن پاسخ به این سئوالات حیاتی است . گفتن اینکه مشارکت یک ضرورت است دیگر کافی نیست . باید از چگونگی آن حرف زد و فراموش نکرد که مخاطب کسی است که دیگر حاضر نیست لمعه شود و از قربانی شدن سر باز می‌زند . بنیادهای سیاست مطلوب: تعریف دوباره از وضعیت شهروند، تعریف دوباره از هدف قدرت . یکی از تفاوت‌های عمده شهروند غربی (جوامع دموکراتیک)، مثلاً در مقایسه با رعیت شرقی در نازک‌نازنجی بودن اولی و پوست کلفت بودن دومی است . اولی قدر خودش را می‌داند . برای خود شأن و شئونی قابل است . عادت خود را به مرور زمان از دست داده، کم صبر است و باوق تعریف و تمجید نمی‌دارد، زود به خود خشن می‌گیرد و هنوز نکفتی بالای چشمش آبرو است به خودش قیایش بر می‌خورد، معرکه می‌گیرد و در نتیجه دیگری را(به خصوص قدرت را) واهی دارد که مراقب خودش، حرفش و رفتارش باشد و مراعات حالش را بکند تا مبادا دلخوری‌ای پیش بیاید . تازه دلخوری‌ای هم که پیش‌آمد و زد و خوردی، باید سریعاً به فکر چاره بود تا از دلش درآورد، باید منتش را کشید، عذر خواهی کرد و تضمین داد که دیگر این ماجراها تکرار نخواهد شد . اصلاً رمز موفقیت آدم نازک‌نازنجی در همین است که کاسه صبرش زود لبریز می‌شود و قادر به واکنش‌های غیرقابل پیش‌بینی است . نباید به

همین دلیل است که طلاق در چنین جوامعی مدت‌های مدید است که دیگر اتفاق نمی‌افتد . قدرت راه‌های به دست آوردن دل‌های نازک شهروندان را آموخته و شهروندان نیز راه‌های متعدد به رو آوردن نارضایتی . (حتی اگر نام دیگریش به سر عقل آمدن سرمایه داری روحانیت مارکسیستی، چپ مذهبی، مذهبی سنتی و . . .) نیز غالباً از همین منظر (دولت‌محور) در برابر نظام شاهنشاهی ستانند: افشای قدرت، سرنگونی نهادسلطنت و باور به ضرورت کسب قدرت به منظور اعمال اصلاحات از بالا . این نگاه حتی در مورد جریانات سیاسی قانون‌گرا نیز معتبر بود: حرکت از بالا . تفاوت این جریانات البته در آن بود که قدرت را در پرتو و زیر سایه یک ایدئولوژی می‌خواستند . ایدئولوژی راهنمای عمل، شرط اعمال قدرت و کادر اصلی حکومت . غایب اصلی در این میان البته مردم بودند . نقش و جایگاه آنان تعریف شده نبود . همگی برای آنها و به نام آنها برخواستن بودند اما سهم آنها، میزان مشارکت آنها و اشکال مشارکتشان تعریف نشده بود . خیر ، فلاح و رستگاری آنها ، بهبود وضعیت زیست و کیفیت زندگی آنها وعده‌هایی بود که داده می‌شد اما معلوم نبود برای تحقق این همه، وظیفه و جایگاه خود آنها در این پروژه چیست؟ نسبت مردم و نخبگان بازم هم تعریف‌ناشده باقی می‌ماند، حتی اگر قرار بود این نخبگان در دیگر درباری‌ها و خانواده سلطنت که آوانگادهای انقلابی باشند. انقلاب ایران محصول چنین نگاهی است: ضرورت تعویض قدرت، محوریت حکومت برای پیشبرد پروژه رستگاری و خیر ، بر اساس مذهب، با تکیه بر مردم، به نام مردم و برای آنها اما بی‌مشارکت آنها . مشارکتی تعریف‌ناشده، فله‌ای و فوج وار . فریبی که می‌آمد و می‌رفت . حضور مردم طی این سال‌ها کاملاً جزر و مدی بوده و هیچ کاراکتر تعریف‌شده‌ای نداشت‌است . نسبت مردم و دولت، حوزه عملکرد هر یک، مرزهای پیدا و پنهان این دو روشن نبوده است . در نبرد چنین تعریف مشخصی از جایگاه دولت و ملت، بدیهی است که طرح اعتراضات، نارضایتی‌ها و خواسته‌ها از سوی اقشار مختلف جامعه (جوانان ، طبقات فرودست، روشنفکران ، زنان و . . .) نافرمانی، تضعیف حکومت، شنویش افکار عمومی و . . . تلقی شود و دولت قادر مطلق، کشتی نجات و موجودی که امروز و فردای مراقم خواهد‌زد . این است که در هر دو حالت، چه هنگامی که دوستش داریم و چه در زمانی که به او بدبینیم ، او راه‌همه کار

خلاصه مقاله

۱- پادزهر جهان، فرهنگ و نگاه دوقطبی نکثر است و تکثر محصول امکان انتخاب است و پرئشش ، چنین امکانی را فراهم می‌کند . پادزهر نگاه سیاه- سفیدی بینش رنگین‌کمانی است . برای خروج از وضعیت دوقطبی .

۲- سیاست هیچ‌گاه اینچنین، همه ساخت‌های زندگی ما را دربر نگرهفته بوده است . مرگ و زندگی را هم او رقم می‌زند . به تعبیر ادگار مورن، اگر مارکس در قرن نوزدهم نشان داد که خروجی مباحث فلسفی سیاست است، امروز برعکس، خروجی مباحث سیاسی شده است فلسفه .

۳- دولت که شد منجی ، مسئولیت، خواه‌ناخواه از دوش شهروند برداشته می‌شود . تجربیات تلخ، پرهزینه بودن مشارکت هم می‌شود مزید بر علت مسئولیت‌ناپذیری .

(باشد) و در این بده‌بستان پرمشاشات هر دو در عقد یکدیگر باقی می‌مانند . (کیرم‌نه از سر عشق و صرفاً از سر مصلحت و به خاطر منافع متقابل .) دلیل دیگری هم دارد . قدرت می‌داند که صف خریداران بلند است و اولین بحرانی که در این زوج «دولت- ملت» ، به‌وجود آید رقیبا سر می‌رسند و در این آشفته بازار با دادن وعده‌های دل‌انگیزتر ، ملت را ترغیب به قهر و خداحافظی می‌کنند . رعیت شرقی اما پوست کلفت است . کم‌توقع ، صبور ، بزرگوار و بخشاینده . زیست مدام در اضطراب، با ناامنی ، پایه‌پای حادثه‌ه و شانه به‌شانه غیرمرتبه، پوست‌اش را کلفت کرده و خوب البته ضربه‌پذیری‌اش را کمتر . اما به همان میزان حساسیت طبیعی پوست‌اش را از دست داده است . اگر شهروند غربی با اندکی گرما و یا سرما فغانش به هوا می‌رود و به دنبال خنکا و طراوت می‌گردد، حال تا جلز و ولژش بلند نشود، اعتراض هم بلند نخواهد شد . درجه مقاومت او بالا است و هرچه هم بشنود بالای چشمش آبرو است خم به آبرو نمی‌آورد . او افتخارش در این است که از آن بدبها نیست که با این پادها بلرزد . به پایداری‌اش در برابر مصیبت مبهات می‌کند و هیچ از خود نمی‌پرسد

که فرق پایداری با پذیرش چیست . او نه به خاطر خودش زود از کوره در می‌رود و نه برای دیگران . در نتیجه همگی با هم در همان کوره صبر و رضا می‌سوزند و می‌سازند . برای همین هم هست که دیگری، وقتی صبر او و کاسه پر حجم‌اش را می‌بیند خود را ملزم نمی‌بیند . در بهترین شکل ، دستی را سر لطف بر سرش می‌کشد و بر صبوری او که گاه‌اهستست می‌رسند و اینچنین او را می‌اندازد و به رودرپایستی با خودش و با صدایش را بالا می‌برد، گهگاه، تا او به رویش بالا نرود و توقعات بیجا نشان ندهد . در هر دو حالت - ترس و تطمیع- هیچ راهی برای این عروس کم‌توقع - ملت- باقی نمی‌ماند . همین که سایه‌ای بر سرش باشد کافی است . او جویری قانع شده که دنیا تا بوده همین‌جور بوده و هیچ‌کس کاملاً خوشبخت نیست . اینجا هم طبعی صورت نمی‌گیرد . کدام یک بهتر است ، یکی سر شهروند پوست نازک را کلاه می‌گذارد یا بدبهاستان و حساب کتاب و قرار دادوستد . دیگری سر رعیت را کلاه می‌گذارد . از یک سو با شعر و اخلاق و از سوی دیگر از طریق به خود واهنادگی . کدام بهتر است؟ عروس اولی، ز رنگ است و خشخ را روز رگاز می‌گیرد . دومی همه مباحثات به وفاداری است . وفاداری به یک وضعیت بی وفا . همه فعالیت‌های اجتماعی - مدنی فرهنگی باید تلاش برای بازگرداندن طراوت و حساسیت اولیه پوستی باشد، باید بودن شرایط توقع و پذیرش تضمین‌های متعدد برای با . منظور اینک، قدرت را نمی‌توان نادیده گرفت اما می‌شود آن را با حضور یکی پنداشت و سراغ اشکال دیگر سازماندهی آن رفت و بدین وسیله تعادل قدرت را- یعنی آژادرت بودن خود را- تدارک دید . چرا که به گفته شارل بگی «دولت اگر قوی باشد ما درآدم خواهد گویند

و اگر ضعیف، ما منهدم خواهیم شد». ما- همان موجود بی شکل جز و مدی- باید مراقب انهدام و بقای خود باشیم و این همه یعنی اندیشیدن به سیاست . اما کدام سیاست؟ سیاستی که هم دکماتیسیم اوتوپیسیتی را واهی نهد (پرهیز از الگو سازی) و هم تجربه‌گرایی دولت‌مدار را (پرهیز از اتوماتیسیم واقع‌گرا) . سیاستی که نوع بشر را در تاملیش محور قرار می‌دهد و واقعیت چندوجهی او را فراموش نمی‌کند، حتی اگر خود موضوع انسان موضوع مشکوکی باشد . واقعیت اگرچه نقطه عزیمت حرکت است اما تمام شده نیست در نتیجه انکار ضرورت تغییر به بهانه نظم و عقل و مصلحت خود می‌شود برخوردی غیر واقع‌بینانه . تحلیلی . اوتوپستی . اوتوپایی که تغییر در آن دنبال صورت می‌گیرد که هیچ آیی از آن توان نماند، همگی بر سر جای پیشین خود نشسته باشند و دنیا در یک بی‌زمانی مجرد و مطلق در حرکت باشد . چنین تصویری ممکن است؟ ممکن نیست . از این رو هدف اصلی سیاست را به گونه‌ای دیگری می‌توان تعریف کرد: نه کسب قدرت که تعادل آن، کاستن فاصله شهروند- دولت . اندیشیدن به امکانات و شرایط مشارکت مردم، کشف فضاهای دیگری که شهروند بتواند به ارزیابی قدرت خود بپردازد، به عبارتی سیاست بورزد یعنی درایه سرنوشت خود و موقعیت خود در زمان و زمانه بیندیشد و آن را تجربه کند بی‌آنکه مجبور باشد برای این کار بر محور پوزیسیون- اپوزیسیون بچرخد . می‌تواند نارضایتی‌ها و کمبودها و توقعاتش را آرام و معقول در میان بگذارد بی‌آنکه لازم باشد ناگهان خشم فروخورد‌ه‌ای را سرریز کند و سرسکن، در عین حال دولت- مدار را با عادت بدهد به شنیدن اعتراضات ، سروصدا، مخالفت . تساهلش را بالا ببرد تا هر تکرر اجتماعی را شنویش افکار عمومی نپندارد . قدرت را واکش شبیه و فهمیدن این اشکال را دارد که همه هم و غم شهریار می‌شود حفظ آن و در نتیجه هیچ چیز خارج از آن را نمی‌تواند برتابد . چنین باوری در نزد مردم نیز چنین عارضه‌ای را به دنبال خواهد داشت : تقویت دولت و او را قادر مطلق پنداشتن و یا تضعیف آن و بی‌اعتنایی به آن و او را غاصب نامیدن . تنها شکلی که با بازتوانیم به نسبت دوباره توان دادن راه‌های بیندیشیم اعاده حیثیت کردن از آن است از طریق نشان دادن اوسای متکثر انتخاب یا محوریت مردم . نشان دادن این واقعیت که سیاست اگرچه اندیشیدن به قدرت است، اندیشیدن به ضد آن نیز هست . اگرچه کسب قدرت است، تضعیف آن نیز هست، یکی به قصد بالا رفتن، دیگری به قصد پائین کشیدن و از همه مهم‌تر اگرچه سیاست قدرت است اما تکثیر آن، توزیع آن، تقسیم آن و سهمیم کردن هرچه بیشتر همگان نیز هست . ایجاد فضایی که تو مجبور به انتخاب بر سر دو راهی نباشی: یا ظالم یا مظلوم . یا آلوده یا ترس خورده . یا بازیگر دان یا بازیچه . فضایی که تو دست‌اندرکار به تمامی بودن خود باشی و مسئولیت آن را بپذیری و در برابر هر عاملی که نمی‌گذارد تو ، خودت باشی باشی، بایستی . این حرف که سیاست آلوده است، وحشی است و حرامزاده . . . درست است اما به دردنخور . به دردنخور است چراکه هیچ معلوم نیست بتوان با پرهیز از آن و چشم برگرفتن از آن، پاک و مطهر و غیروحشی ماند . این کلاهی است که خودمان در سر خودمان می‌گذاریم . کلاهی بالای کلاه‌های دیگری که دیگران بر سرمان می‌گذارند . آیا لازم است که ما را کش و واکنش شبیه و شد؟ یعنی از جنس قدرت؟ ممکن است اما جبری نیست . باید به راه‌های متعدد سیاست‌ورزیدن (پرداختن به فردای خود) و شبیه خود ماندن اندیشید . کم است، نادر است، تحلیلی می‌خواهد و تخلی . «توسعه و رشد، نیازمند یک سرچشمه الهام، یک وضعیت تمثیلی است تا بر آن اساس بشود سیاست را دوباره تعریف کرد . همان که ادگار مورن، جامعه‌شناس فرانسوی آن را سیاسیات چندوجهی (Politique multidimensionnelle) می‌نامید و شیرویتی نامش را گذاشته بود مثلث عرفان برابری آزادی . آیا این باز همان راه سوم نیست؟ نه . اما آدرس چرا . آدرسی که دغدغه رسیدن به آن ، آدم را وادار به رفتن و گام برداشتن می‌کند . مگر نه این است که ما آدم‌ها، به نفس گام برداشتن مشکوک شد‌ایم؟

*** متن سخنرانی در شب‌های احیاء در حسینیه اشراد**